

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

همه‌ی من برای تو

نوشته‌ی

فاطمه امیری شیرازی

سرشناسه	:	امیری شیرازی، فاطمه،
عنوان و نام پدیدآور	:	همه‌ی من برای تو/نوشته‌ی فاطمه امیری شیرازی.
مشخصات نشر	:	شیراز: کوثرسعادت ، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	:	۱۴۴ ص.
شابک	:	۷۹۸-۶۲۲-۹۶۷۹۵-۰-۰-۰
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
عنوان دیگر	:	همه‌ی من برای تو
موضوع	:	داستان‌های فارسی قرن ۱۴
موضوع	:	Persian fiction -- ۲۰th century
رده بندی کنگره	:	PIR۸۳۳۴
رده بندی دیویی	:	۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۶۱۱۰۰۷۳



□□□

همه‌ی من برای تو

فاطمه امیری شیرازی

□□□

نوبت و سال چاپ: اول / ۱۳۹۹ / شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۳-۳-۹۵۲۳۹-۶۲۲-۹۷۸

□□□

طرح جلد: سید محمد سجاد سعادت / صفحه‌آرا: سیده زهرا سعادت

قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان

□□□

حق چاپ محفوظ است

صمیمانه از نظرات، انتقادات و پیشنهادهای شما استقبال خواهیم کرد.



---

تقدیم به:

سرور زنان دو عالم، عظیم‌ترین گوهر عفت، اسوه‌ی تمام عیار  
مکارم و قله‌ی رفیع فضایل، صدیقه‌ی کبری حضرت فاطمه زهرا (س)  
وهمه‌ی زنان عقیق سرزمینم به ویژه دخترانم که حجاب برتر را  
انتخاب کردند





روی نیمکت چوبی تو حیاط دانشگاه زیر سایه‌ی درختان بید نشسته و در حال مرتب کردن جزوه‌هایش بود. هوا ابری بود، باد پاییزی شروع به وزیدن کرده بود و در لابه‌لای درختان هو می‌کشید گاهی هم جزوه‌ها را بلند می‌کرد، ناگهان یک قطره درشت باران بر روی جزوه‌اش چکید زهرا سرش را بالا گرفت؛ نفسی عمیق کشید تا خنکای باد پاییزی را در ریه‌هایش حس کند بوی خاک نم‌خورده تا اعماق وجودش رخنه کرد چشمش به آسمان خاکستری دوخت و در افکارش غوطه‌ور شد ناگهان سروصدای دانشجویان در آن سوی حیاط افکارش را به هم ریخت نگاهش را به طرف آنها انداخت، صدای قهقهه‌ی دانشجویان حیاط دانشگاه را پر کرده بود چند تا از آنها با زهرا هم ترم بودند، پریسا، الهه و مرجان همیشه با عشوه‌گری و طنزهای اطراف پسرها بودند خصوصاً وقتی که یوسف در بین آنها بود یوسف پسری با موهای قهوه‌ای روشن و چشمانی به رنگ لاجوردی بود؛ او باهوش و مؤدب بود او بین اکثر دخترهای دانشگاه محبوبیت زیادی داشت و برخی از آنها برای دوستی با او سرودست می‌شکستند و با هر ترفندی می‌خواستند او را شکار کنند. یوسف هم از این موضوع بدش نمی‌آمد و با آنها خیلی راحت بود اما تا به حال کسی او را ندیده بود که با دختری دوست باشد و در این مورد به نظر دست نیافتنی می‌آمد چرا که

بعضاً نامه‌هایی عاشقانه از طرف دخترها دریافت می‌کرد اما گویا تمایلی به دوستی با آن‌ها نداشت؛ زهرا از شخصیت بی‌ثبات یوسف متنفر بود چون یوسف گاهی با مذهبی‌ها می‌گشت و گاهی هم با غیر مذهبی‌ها.

کم‌کم باران شدیدتر شد زهرا جزوه‌هایش را جمع کرد اما دلش نمی‌خواست این هوای بارانی را ترک کند؛ بوی خاک نم خورده و هوای مطبوع پاییزی به هر انسانی حس شاعرانه می‌داد و زهرا هم از این قاعده مستثنی نبود، او نگاهش را به طرف آسمان برد، دستش را بالا گرفت تا لطافت باران را برکف دستش حس کند چشمان مشک‌اش را به آسمان دوخت، باران شدیدتر شد و صدای جیغ دخترها از آن طرف بلند شد زهرا نگاهش به آنها انداخت، ناگهان با چهره‌ی یوسف که او را نگاه می‌کرد روبرو شد و برای یک لحظه چشم تو چشم شدند، زهرا فوراً سرش را پایین انداخت و در دلش از این‌که چشمش به او افتاده بود خود را سرزنش کرد؛ با سرعت جزوه‌هایش را داخل کیفش گذاشت، چادرش را جمع کرد و دوان دوان به طرف راهرو دانشگاه رفت.

آن ساعت با دکتر پیشوایی کلاس داشتند او استادی منظم و وقت‌شناس بود و تأخیر دانشجوی در کلاس، مساوی بود با غیبت. زهرا وارد کلاس که شد؛ مریم دوستش هم پشت سرش داخل شد و با دست روی شانه‌ی زهرا زد، زهرا نگاهی به پشت سرش انداخت و با دیدن مریم لبخندی زد و گفت: سلام کی اومدی؟ تو حیاط ندیدمت!

مریم گفت: همین الآن رسیدم، چرا چادرت خیس شده؟ نکند باز زیر بارون قدم می‌زدی؟ زهرا گفت: نه بابا روی نیمکت نشسته بودم که بارون گرفت؛ بعد با هم به طرف صندلی‌های ردیف جلو رفتند و نشستند؛ چند دقیقه که گذشت استاد وارد کلاس شد، نیمی از صندلی‌ها خالی بود، استاد نگاهی

کوتاه به بچه‌ها کرد و گفت: بارون اومده چرا کلاس آب رفته؟! دانشجویان با این حرف‌استاد خندیدند، چند نفر هم گفتند استاد باران گیر شده‌اند. استاد نگاهی به دفترش کرد و گفت: امروز استثناءً ده دقیقه صبر می‌کنم بعد حضور و غیاب می‌کنم.

کلاس استاد پیشوایی برای دانشجویان بسیار جذاب بود چون استاد با دانشجویان در موضوعات درس تعامل داشت و جلسات پرسش و پاسخ می‌گذاشت و اکثر مواقع در آخر وقت، بحث آزاد می‌گذاشت هر ترم هم دانشجویان باید یک تحقیق ارائه می‌دادند، آنروز هم پانزده دقیقه مانده بود به اتمام کلاس، بحث خود را پایان داد و رو به دانشجویان گفت:

خوب بچه‌ها موضوع تحقیق این ترم در مورد آسیب‌شناسی اجتماعی هست هرکدام موضوعی را انتخاب کرده و بیایید تا پس از بررسی، نام هرکس را جلو موضوعش یادداشت کنم بعد هم از کلاس بیرون رفت، همه‌ای بین دانشجویان ایجاد شد؛ سمانه و لیلا و سحر از دوستان زهرا و مریم بودند، خودشان را به زهرا و مریم رساندند، سمانه گفت: زهرا تو چه موضوعی روان‌تخاب می‌کنی؟ زهرا همین‌طور که وسایلمش را داخل کیفش جا می‌داد با خنده گفت: علیک‌سلام! هنوز فکر نکرده‌ام، اما شاید موضوع حجاب را انتخاب کنم! سحر گفت: زهرا همیشه یک موضوع ساده هم برای من پیدا کنی؟ زهرا با چشم غره‌ای به سحر رفت و گفت: تو که میگی موضوع ساده؛ خوب خودت هم میتونی پیدا کنی! سحر نگرانی خاصی در چهره‌اش ظاهر شد و گفت: آخه هر چی فکر می‌کنم چیزی به ذهنم نمی‌رسد! تازشم تو خیلی شناخت بیش تری تو انتخاب موضوع و پیدا کردن منبع داری! زهرا دستش را روی چشمش گذاشت و گفت: سمعاً و طاعتاً عزیزم! یک‌دفعه سحر زهرا را بغل کرد و گفت: قربون دوست خوبم برم. زهرا داستان سحر

را از دور گردنش باز کرد و گفت: دیگه خودتو لوس نکن! بعد کیفش را روی دوش‌اش انداخت و گفت بچه‌ها من عجله دارم باید قبل از این‌که استاد برود با او صحبت کنم. سحر گفت: خوب استاد ساعت بعد هم کلاس داره، بعداً با او صحبت کن! زهرا گفت: آره، ولی من دیگه کلاس ندارم باید زود برم خونه چون مادرم می‌خواد بره دکتر، باید خونه باشم تا خواهرم از مدرسه میاد، پشت در نمونه! بعد هم خداحافظی کرد و با سرعت از کلاس بیرون رفت.

زهرا کنار دفتر اساتید ایستاده بود، دکتر پیشوایی با یکی از استادها گرم صحبت بود و هر از گاهی جرعه‌ای از لیوان چاییش را می‌نوشید، منتظر شد تا صحبت‌های استاد تمام شود. بعد از چند دقیقه انتظار صبرش تمام شد، دل را به دریا زد و گفت استاد پیشوایی ببخشید میشه چند لحظه وقتتون را بگیرم! پیشوایی سرش را بلند کرد و نگاهی به زهرا انداخت بعد هم نگاهی به ساعت مچی‌اش کرد و گفت اگر عجله ندارید صبر کنید چند لحظه دیگه خودم میام بیرون. زهرا چشمی گفت و بعد به طرف حیاط رفت و در کنار باغچه شروع به قدم‌زدن کرد. بعد از چند دقیقه بالاخره پیشوایی در حالی که کیفش را زیر بغل زده بود بیرون آمد زهرا تا چشمش به استاد افتاد با سرعت به طرفش رفت در همین حین یوسف همراه دوستش آرش، از آن طرف حیاط زودتر از زهرا خودشان را به پیشوایی رساندند و با استاد شروع به صحبت کرد! زهرا چند قدمی استاد ایستاد و با خودش گفت اینا دیگه از کجا پیداشون شد؟! استاد پیشوایی همین‌طور که به حرف‌های یوسف گوش می‌داد نگاهش را به سمت زهرا چرخاند و با سر اشاره کرد که جلو بیاید. زهرا هم کمی جلوتر رفت و منتظر بود که یوسف با دوستش بروند اما استاد پیشوایی صدا زد، خانم حسینی سؤال شما چی بود؟ و بعد رو

به یوسف گفت: بگذارید اول خانم حسینی حرفش را بزند بعد شما. یوسف سریع نگاهی به زهرا انداخت و خودش را جمع‌وجور کرد و بعد گفت استاد زیاد وقتتون را نمی‌گیرم! استاد گفت می‌دانم اما خانم حسینی خیلی وقته منتظر هستند و شما تازه از راه رسیدید. بعد هم رو به زهرا کرد و گفت: بفرمایید خانم حسینی! زهرا گفت: استاد در مورد موضوع تحقیق امروز چند سؤال داشتم. استاد گفت: فکر کردم سرکلاس به همه‌ی سؤالات جواب داده شده؟! زهرا گفت: درسته استاد اما من موضوع تحقیق‌ام را حجاب انتخاب کردم می‌خواستم نظر شما را بپرسم و چند منبع را به من معرفی کنید. آرش پوزخندی زد ولی یوسف سقلمه‌ای به پهلویش زد که چهره‌اش درهم رفت. استاد اظهار خوشحالی کرد و گفت بسیار عالی! موضوع جالبی میشه، در مورد حجاب منابع بسیاری داریم می‌توانید از کتاب "مسئله‌ی حجاب شهیدمطهری" استفاده کنید. منابع قرآنی و روایی زیادی هم در این زمینه هست حتی از نویسندگان کشورهای دیگر هم می‌توانید استفاده کنید مثلاً کتاب "دختران به عفاف روی می‌آورند" اثر وندی شلیت و نانسی لی دموس که کتاب بسیار جالبی است، هفته‌ی آینده به من یادآوری کنید البته خودتان سری به کتابخانه بزنید منابع بسیار است. زهرا از استاد تشکر کرد و بعد از خداحافظی به طرف درب خروجی براه افتاد.

او باعجله برای گرفتن تاکسی به طرف خیابان رفت چند دقیقه گذشت و با نگرانی نگاهی به ساعتش کرد نیم ساعت به تعطیلی خواهرش مانده بوداما هنوز تاکسی گیر نیآورده بود با خودش فکر کرد اگر تاکسی همین الان گیر نیآورم نمی‌رسم و زینب پشت در می‌ماند! چند تا تاکسی رد شدند اما هیچ کدام نایستادند. ناامیدانه نگاهی به ماشین‌ها که رد می‌شدند انداخت در همین حین یک پژوی سفید جلویش ترمز کرد، کمی عقب رفت و دو قدم

از پژو دور شد اما پژو برگشت و جلویش دوباره ترمز کرد، زهرا نگاهی به داخل پژو کرد یوسف با دوستش داخل ماشین بودند. مهدی صادقی از دوستان یوسف بود پسری متأهل ومذهبی واز اعضای بسیج بود، یوسف دوستان زیادی با عقاید مختلف داشت. مهدی اصلاً سرش را بالا نیاورد اما یوسف مؤدبانه گفت: خانم حسینی بفرمایید سوار شوید می‌رسونمتون. زهرا همین‌طور که نگاهش به درب ماشین بود گفت: نه ممنون تاکسی می‌گیرم. یوسف اصرار کرد و گفت این ساعت تاکسی گیرنمیاد، من هم بیش‌تر از مسیر خودم شما را نمی‌برم فقط تا جایی که تاکسی راحت گیر بیارید شما رو می‌رسونم. زهرا در دلش گفت خدایا دیرم شده ولی دلم نمی‌خواد زیر منت این پسره باشم! بالاخره دل به دریا زد و در عقب را باز کرد و سوار شد. یوسف لبخندی از رضایت زد و ماشین را به حرکت درآورد. مسیر دانشگاه تا منزل زهرا تقریباً یک ربع راه بود، پنج دقیقه گذشت و هر سه نفر ساکت بودند بالاخره مهدی سکوت را شکست و رو به یوسف گفت: منو جلو مسجد امام علی پیاده کن! یوسف گفت: می‌رسونمت در خونه‌تون امشب با هم بریم مسجد، مهدی گفت: نه با یک نفر قرار گذاشتم، باید الان برم، ممنون. بعد از چند دقیقه به درب مسجد رسیدند، مهدی که پیاده شد و خداحافظی کرد زهرا هم درب را باز کرد تا پیاده شود و گفت آقای فاطمی ممنون، بقیه راه را خودم می‌روم، یوسف گفت: خواهش می‌کنم، مسیر شما کجاست؟ زهرا وقتی آدرس اش را گفت یوسف چشمش برقی زد و گفت خوب مسیرمان یکی هست شما را می‌رسونم! زهرا هم ناچاراً قبول کرد و درب را بست اما در دلش خودش را سرزنش می‌کرد که چرا سوار ماشین یوسف شده! بالاخره بعد از چند دقیقه زهرا سر کوجه‌شان از یوسف تشکر کرد و پیاده شد و همین‌طور که راه

خانه را پیش می‌گرفت با خودش گفت معلوم نیست این جوان لایبالی چگونه با آقای صادقی دوست شده خودش را به همه می‌چسباند آدم بی‌ثبات!

یوسف آدم بی‌ثباتی نبود او از خانواده‌ای مذهبی بود اما با همه قشر آدمی با هر عقایدی می‌گشت. مهدی هم جوانی خوشرو و مهربان بود شاید یکی از دلایل دوستی یوسف با مهدی اخلاق خوب او بود. به نظر می‌آمد که یوسف درگیر یک سردرگمی باشد شاید اگر یک راهنمای خوب با او بود می‌توانست هویت خودش را پیدا کند.

\*\*\*\*\*

سروصدای زیادی از کلاس می‌آمد زهرا با مریم تو راهرو دانشگاه قدم می‌زدند چند تا از بچه‌های بسیج مشغول نصب کردن پرچم مشکی بودند یوسف هم در میان بچه‌های بسیج بود. سحر از روبرو به سمت زهرا و مریم آمد و گفت: سلام چه خبره؟ مناسبت چیه؟ زهرا گفت: تو چطور مسلمانی هستی که نمی‌دونی که چند روز دیگه ماه محرم است! سحر گفت: می‌دونستم نزدیکه، اما نمی‌دونستم به این زودی هاست! مریم گفت عجب! مگه تو تقویم نداری؟ سحر گفت: نه بابا تقویم می‌خوام چه کار؟ زهرا گفت: من اگر تقویم نداشته باشم مثل اینکه که ساعت ندارم تمام برنامه‌هام تو تقویم یادداشت می‌کنم، سحر گفت: کی حوصله‌ی این کارا رو داره! همین که بدونم امتحان کی هست کافیه! زهرا سحر را بغل کرد و گفت: آفرین عزیزم دختر درسخوان چشم نخوری؟! سحر خنده‌ای کرد و گفت: ممنون عزیزم، بعد هم گفت بچه‌ها نگاه کنید! یوسف هم قاطی بچه‌های بسیج شده! مریم گفت: چه اشکالی داره؟ سحر شانهاش را بالا انداخت و گفت: هیچی فقط بهش نمیداد! مریم گفت چرا بهش نمیداد؟ سحر گفت: اگه

بیشتر بگم غیبتش میشه! مریم گفت چون با دخترها می‌گه و می‌خنده؟ بعد ادامه داد، زهرا نظرت در مورد یوسف فاطمی چیه؟ زهرا گفت: یعنی چی نظرم چیه؟ مریم گفت برخلاف ظاهر غلط‌اندازش بعضی از کارهاش موجه هست در همین موقع لیلا هم از را رسید، نزدیک آمد و با صدای بلند گفت: سلام بر دوستان گلم!

هر سه نفر نگاه‌شون به طرف لیلا رفت، زهرا گفت: سلام، الان رسیدی؟ لیلا که موهای طلائی‌ش را بیرون ریخته بود و آرایشی ملایم کرده بود لبخندی زد و گفت: آره! شما چرا این‌جا جلسه گرفتید؟ نکنه دارید پسرها را دید می‌زنید! سحر خنده‌ای کرد و گفت: اتفاقاً درست گفتم، داشتیم غیبت پسرها می‌کردیم. لیلا نگاهی به بچه‌های بسیج کرد و گفت حالا دارن چه کار می‌کنن؟ مریم گفت مگه نمی‌بینی! لیلا دوباره نگاهی کرد و گفت وای خدا یوسف هم اونجاست! زهرا گفت: بچه‌ها بریم کلاس که دیر میشه! لیلا گفت: یه کم صبرکن زهرا، می‌خوام کارکردن یوسف رو ببینم. زهرا بدون این‌که توجهی به حرف لیلا بکند پشتش را به آن‌ها کرد و به طرف کلاس براه افتاد... مریم هم دنبال او رفت... سحر با صدای بلند گفت: صبر کنید منم بیام! بعد هم با لیلا دویدند تا به آن‌ها رسیدند. لیلا رو به زهرا گفت: زهرا تو چقدر بی‌احساسی چرا هر وقت در مورد یوسف حرف می‌زنیم تو راحت را می‌گیری و می‌روی؟ زهرا گفت: آخه دختر خوب، ما بایستیم نگاه کنیم که چی بشه! اصلاً در شأن من و مریم نیست که با این چادرمان پسرها را دید بزنینم وانگهی اصلاً برابم جالب نیست که یوسف فاطمی چکار می‌کند! لیلا گفت: یعنی تو اصلاً هیچ حسی نسبت به آقای فاطمی نداری! آخه خیلی خوش‌تیپ و آفاست! زهرا گفت: لیلا جان چرا بخاطر ظاهر یکی باید از او خوشم بیاد؟ لیلا گفت برو بابا تو اصلاً حس

زیبا شناسی نداری! زهرا گفت: هرکسی حس زیبایی در وجودش نهفته من هم از این قائده مستثنی نیستم، اما یه چیز رو فراموش کردی، این که هرکسی زیبایی را در یه چیز می‌بینه؛ مثلاً تو از چادر خوشت نمی‌یاد و زیبایی را در آرایش کردن می‌دونی اما من خودم رو در چادر مشکی زیبا می‌بینم. لیلا خنده‌ای کرد و گفت: خوب این نظرتو هست باید دید دیگران چه نظری در این مورد دارند! مثلاً تو چهره جذابی داری ولی این زیبایی تا موقعی که چادر سرت هست کسی را جذب نمی‌کنه چون سر تا پای تو پوشیده در یک پارچه مشکیه! زهرا گفت: لیلاجان این حرفها روی من تأثیری نداره بلکه تو پوشش چادر مصرتر هم می‌شم، وانگهی اگر کسی بخواد منو به خاطر ظاهر من انتخاب کند بسیار آدم کوتاه‌فکر و ظاهربینی هست پس همون بهتر که انتخاب نکنه، لیلا گفت، بینم خانم معلم میشه بگی مبنای انتخاب درست چیه؟! لیلا جواب داد: انتخاب درست یعنی انتخاب شخصیت با طرز تفکر و عقیده و اخلاق درست! سحر که مرتب سرش به تأیید حرف‌های زهرا تکان می‌داد گفت: زهرا یعنی تو دلت نمی‌خواد یکی مثل یوسف به خواستگاری ات بیاد؟ زهرا با قاطعیت گفت: نه! چرا دلم بخواد کسی که با من هم عقیده نیست به خواستگاری ام بیاد! سحر گفت: البته یوسف قیافه جذابی داره و پسر خوبی هست ولی من از یکی دیگه خوشم میاد! و در حالی که موهایش را داخل مقنعه‌اش می‌کرد ادامه داد اونم یه بچه مذهبییه! زهرا خنده‌ی کرد و گفت: مبارکه! حالا می‌تونم از جنابعالی بپرسم تو که چادری نیستی چرا به یه پسر مذهبی علاقمند شدی؟ نکنه بخاطر قیافه‌اش بوده! سحر گونه‌اش سرخ شد و برای این که کم نیاره گفت: نه، قیافه‌اش که خوبه اما به خاطر ظاهرش نیست، به قول تو هرکسی زیبایی را در یک چیز می‌بینه، مریم که تا آن موقع سکوت

کرده بود با کنجکاوی نزدیک سحر شد و گفت: حالا این آدم بخت برگشته کی هست؟ سحر گفت اگه بگم مسخره‌ام نمی‌کنید؟ همگی با هم گفتند نه چرا مسخره کنیم! سحر آهسته گفت: آقای علیایی! مریم گفت: احمد علیایی؟! سحر گفت: هیس یواش تر! زهرا گفت: عزیزم... آقای علیایی بسیار آدم متین و متدینی هست ولی گمون نکنم بخواد با یه دختری که چادری نیست...! سحر پرید وسط حرفش و گفت: خوب اگر او بخواد چادر سرمی کنم! لایلا گفت: واقعاً یعنی این قدر شیفته‌اش شدی؟ مطمئنی انتخابات درسته؟ فکر نکنم سرنوشت تو با این یارو باشه! زهرا گفت: لایلا این چه حرفیه که میزنی؟ سرنوشت چیه مگه آقای علیایی چه مشکلی داره؟ ما انسان‌ها اختیار داریم چه اشکالی داره که سحر با آقای علیایی ازدواج کنه، البته اگر عقایدشون به هم بخوره بعد هم رو به سحر کرد و گفت: عزیزم اگر می‌خواهی به معشوق برسی باید ببینی چه خصوصیات مشترکی دارید و این که او چه دختری را می‌پسندند اگر با چادر مشکلی نداری می‌تونی همین فردا چادر سرت کنی کسی چه می‌دونه، شاید واقعاً خدا خواسته‌ات را اجابت کرد و با هم ازدواج کردید!

در همین موقع استاد نزدیک کلاس شد و هر چهار نفر باعجله به کلاس رفتند. وقتی وارد کلاس شدند سمانه در ردیف اول نشسته بود تا چشمش به زهرا و مریم افتاد دستش را برایشان تکان داد و گفت زهرا بیایید این‌جا، جا برایتان گرفتم! زهرا و مریم با خوشحالی رفتند و کنار سمانه نشستند. لایلا هم گفت خدا شانس بده بعد دست سحر را گرفت و در ردیف دوم درست پشت سر زهرا و سمانه نشستند. سمانه از پشت سر نگاهی به سحر کرد و گفت ببخشید نمی‌تونستم جا برای چهار نفر بگیرم دیگه کتاب نداشتم روی صندلی بذارم لایلا گفت اشکالی نداره عزیزم، بعد از چند دقیقه

سمانه رو به زهرا کرد و گفت بالاخره برای تحقیق چه موضوعی انتخاب کردی؟ زهرا گفت: همون حجاب! استاد هم چند منبع معرفی کرد خودم هم رفتم کتابخانه و چندین فیش تهیه کردم. لیلا گفت: حالا چرا در مورد حجاب می‌خوای بنویسی؟ چون خودت چادری هستی می‌خوای از چادر بنویسی تا دیگران رو ترغیب به پوشیدن چادر کنی؟ زهرا آهسته خندید و گفت: دیوانه مگر حجاب فقط چادره؟ حجاب یعنی پوشش که این پوشش هم شامل زن می‌شه و هم مرد! اما در اسلام دستوری جداگانه و مخصوص برای هرکدوم اومده؛ هر مسلمانی اگر مقید به دستورات اسلام باشه باید از این دستور پیروی کند. لیلا گفت: هرکس هر نوع پوششی داشته باشه عواقبش به خودش برمی‌گرده. زهرا گفت: نه جانم بذار من تحقیق‌ام رو تمام کنم و اون رو سرکلاس ارائه بدم بعد متوجه می‌شید که حجاب و بی‌حجابی هرکدوم چه تأثیری در جامعه می‌گذاره! مریم گفت: زهرا تو می‌خواهی سرکلاس تحقیقات رو ارائه بدی؟! زهرا گفت: آره مگه نشنیدی استاد گفت ارائه تحقیق چهار نمره داره! سمانه ابروانش را بالا انداخت و گفت: برو بابا ول کن همین که یک نمره قبولی بگیریم کافیه دیگه کی حوصله‌ی حفظ کردن و ارائه‌دادن دار؟! زهرا لبخندی زد و گفت: راحت طلب! کسی تو رو مجبور به ارائه نکرده به خودت زحمت نده عزیزم، فقط نمره‌ی قبولی بگیر! بعد هم همگی با هم خندیدند. استاد نگاهی به آنها کرد و گفت بلند بگویند تا ما هم بخندیم؟! زهرا و مریم با هم گفتند ببخشید استاد!

وقت اتمام کلاس سروصدای زیادی بین دانشجویان بالا گرفته بود یکی از دانشجویان پسر از آخر کلاس بلند گفت: استاد پیشوایی نمی‌شه چهار نمره برای ارائه نگذارید؟ آخه ما مشکل داریم برای ارائه‌دادن، یکی از دوستانش

گفت: آقا طفلی خیلی خجالتی هست بهش رحم کنید! استاد گفت: معلومه! کلاس با خنده‌ی بچه‌ها دوباره شلوغ شد. استاد گفت: اجباری نیست من این چهار نمره را به علاوه بیست نمره تحقیق می‌گذارم! دوباره اعتراض بعضی‌ها بلند شد. اما استاد اعتنایی نکرد و گفت: امروز باید همه موضوع تحقیق‌شان رو به من بدهند تا اسمشان رو بنویسم، سه هفته فرصت دارید تا تحویل بدید.

آخر وقت دانشجویان دور میز استاد جمع شدند و هرکسی موضوعی را که انتخاب کرده بود به استاد می‌داد و نظر استاد هم می‌شنید. زهرا با دوستانش هم ایستاده بودند تا نوبت‌شان بشود، وقتی نوبت زهرا شد، استاد رو به زهرا گفت: خانم حسینی شما بالاخره موضوع حجاب را انتخاب کردید؟ زهرا گفت: بله استاد منابع زیادی هم پیدا کردم. پریسا که کنار پسرها ایستاده بود گفت: چادر هم شد موضوع؟! الهه هم برای این‌که خودی نشان بدهد و با پریسا همراهی کند، خنده‌ی بلندی کرد و گفت: خوب برای کسی که خودش چادری هست می‌تونه موضوع راحتی باشه اما نمی‌دونم چه ربطی به آسیب‌شناسی داره؟! بعد هم چند تا از پسرها و دوستان الهه با هم خندیدند. یوسف که کنار ایستاده بود گفت: به نظر من باید موضوع جالبی باشه! فی‌المثل من نمی‌دونم فلسفه حجاب چیه؟ استاد گفت: لطفاً به نظرات دیگران احترام بگذارید! اتفاقاً موضوع بسیار خوبی انتخاب کردند، وقتی که خانم حسینی تحقیق‌شون رو ارائه دادند متوجه می‌شید که موضوع بی‌ربطی هم نیست! زهرا با دلخوری بدون این‌که نگاهی به پشت سرش بیندازد گفت: لطفاً نظرات تون رو بذارید هنگام ارائه تحقیق؛ بعد هم از میان جمعیت دانشجویان بیرون آمد. بلافاصله یوسف موضوع‌اش را به استاد تحویل داد و پشت سر زهرا از کلاس بیرون رفت.

سحر به سمانه گفت: پس چرا زهرا منتظر ما نشد؟ سمانه با چشم به پریسا و الهه اشاره کرد و گفت: به خاطر اراجیف بعضی‌ها! سحر گفت: هرکسی مختار هست هر موضوعی رو که دوست داره انتخاب کنه لازم نکرده کسی از حالا نظر بده! پریسا گفت: ببخشید که بهتون برخورد! ولی اگر موضوع آزاده، نظرات و انتقادات هم آزاده، سمانه گفت: حالا نه این که شما موضوع خیلی شاقی آماده کردین! جوجه رو آخر پاییز می‌شمارند. استاد گفت: این جا جای دعوا نیست هرکسی دعوای خصوصی داره لطف کنه بره بیرون.

زهرا در حالی که با عجله از پله‌ها پایین می‌رفت، ناگهان کتاب و جزوه‌هایش از دستش رها شد و پایین پله‌ها پخش زمین شد. سریع پایین رفت و مشغول جمع کردن کتاب‌هایش شد ناگهان صدایی مردانه گفت: کمک نمی‌خواید؟ زهرا سرش را به طرف صدا برگرداند، یوسف را دید که لبخندی بر لب داشت، زهرا سریع گفت: نه ممنون، اما یوسف خم شد و جزوه‌های او را جمع کرد و آن‌ها را به طرف زهرا گرفت و گفت: بفرمایید! زهرا جزوه‌ها را گرفت و از یوسف تشکر کرد و به راهش ادامه داد یوسف گفت خانم حسینی میشه چند لحظه وقت‌تون را بگیرم؟ زهرا بدون این که به پشت سرش نگاه کند ایستاد و گفت: بفرمایید! یوسف نزدیک زهرا شد و گفت: می‌دونم توقع زیادیه اما اشکالی نداره موضوع تحقیق من با شما مشترک باشه!

زهرا با تعجب نگاهی به یوسف انداخت؛ لحظه‌ای سکوت کرد، اصلاً این پیشنهاد یوسف برایش قابل‌هضم نبود، یوسف گفت: اجباری نیست اما موضوع حجاب برای من خیلی جالبه! با استاد پیشوایی هم صحبت کردم ایشان هم موافق بودند. زهرا گفت: آقای فاطمی به من فرصت دهید تا فکر کنم! یوسف با خوشحالی گفت: چشم، ولی زودتر نظرتون را بگید تا

من هم دنبال منبع برم. زهرا گفت: تا فردا بهتون خبر می‌دم و بعد هم از یوسف دور شد.

پیشنهاد یوسف بیش‌تر به این خاطر بود که دلبسته‌ی زهرا شده بود و این فرصتی بود برای نزدیک شدن به او، یوسف فکر نمی‌کرد حتی زهرا جوابش را بدهد و اینکه زهرا از او مهلت خواست، برای یوسف فرصت خوبی بشمار می‌رفت، از طرفی زهرا هم از یوسف خوشش نمی‌آمد، زهرا در مسیر رفتن به خانه به پیشنهاد یوسف فکر کرد اول خودش را سرزنش کرد که چرا صراحتاً به یوسف نه نگفته! با خودش می‌گفت: چه اشتباهی کردم آخه این پسر چه کارش با من! بعد هم با خودش گفت: ولش کن فردا می‌گم نمی‌تونم با او تحقیق کنم، اما وجدانش ناراحت شد، چراکه با خودش می‌گفت شاید یوسف با تحقیق در مورد حجاب نظرش نسبت به پوشش زنان عوض شود و در این راه ثوابی هم نصیب من بشود، اما دوباره شک و دودلی در او پیدا شد و با خودش گفت: زهرا کمی عقلت را به‌کار بینداز اصلاً آقای فاطمی چه کارش به حجاب! چرا می‌خواد موضوع حجاب رو برداره؟ نکنه می‌خواد از این طریق منو دست بیندازه و چادر رو مسخره کنه؟! اما نه، خودش خوب می‌دونه که استاد خیلی جدی روی موضوعات بچه‌ها نظارت می‌کنه و کارهای آن‌ها رو جدی می‌گیره نمی‌تونه موضوع را به مسخره بگیره! خدایا چه کار کنم؟ دوباره به خودش دلداری داد که مشکلی پیش نمی‌یاد اون برای خودش تحقیق می‌کند و من هم برای خودم، اگر هم به مشکلی برخوردیم پیش استاد می‌رویم. زهرا با این افکار خودش را راضی کرد تا با یوسف در یک موضوع مشترک تحقیق کنند.

توحيات دانشگاه زهرا با سمانه ايستاده بودند و در باره تحقيق صحبت مي‌کردند زهرادر موردخواستۀ يوسف براي سمانه داشت تعريف مي‌کرد،

سمانه هم هر لحظه چشمانش درشت‌تر می‌شد بعد با تعجب گفت: چی؟ آقای فاطمی می‌خواد موضوع حجاب رو تحقیق کنه؟ اونم با تو؟ آخه چرا؟ زهرا گفت: والا نمی‌دونم خودم هم غافلگیر شدم اما وقتی با خودم فکر کردم گفتم چه اشکالی داره اون برای خودش تحقیق می‌کنه من هم برای خودم ضمناً شاید از این طریق دیدش نسبت به حجاب عوض بشه کسی چه می‌دونه خدا همیشه بنده‌هاش رو به خودش وانمی‌گذاره!

در همین حین یوسف که از دور زهرا را می‌پایید نزدیک آن‌ها شد و گفت سلام خانم حسینی! زهرا چادرش را محکم گرفت و بدون این که به یوسف نگاه کند جواب سلام او را داد. یوسف گفت: فکراتون رو کردید نظرتون در مورد تحقیق چیه؟ زهرا گفت: آقای فاطمی هر جور راحتید از نظر من مشکلی نیست. یوسف با خوشحالی گفت: پس میشه نام چند منبع دست اول را به من بگید تا دنبال کنم؟ زهرا گفت: شما خودتون دنبال منبع بروید کاری به منابع من نداشته باشید، فقط اسامی منابعی رو که من دنبالشون رفتم به شما می‌دهم تا تکراری نباشه، بعد هم می‌خواست برگه ای را از کیفش درآورد که ناگهان الهه و پریسا که دنبال هم کرده بودند از میان یوسف و زهرا رد شدند و محکم به زهرا برخورد کردند کیف از دست زهرا افتاد و تعادلش را از دست داد خواست به زمین بخورد که سمانه زیر بازوی او را گرفت یوسف خم شد و کیف زهرا را از زمین برداشت و آن را به دست زهرا داد و با غضب به پریسا و الهه که چند قدم از آن‌ها دور شده بودند نگاه کرد به نظر می‌رسید که پریسا و الهه از عمد این کار را کردند، پریسا وقتی دید یوسف کیف زهرا را از زمین برداشت، برگشت و نزدیک زهرا شد و خیلی مؤدبانه گفت: ببخشید عمدی نبود. زهرا گفت: خواهش می‌کنم اشکالی نداره پیش میاد، اما یوسف با آخم نگاهی به هردوی آن‌ها

انداخت و گفت: واقعاً؟! شما ما رو ندیدید که از میان ما رد شدید؟ الهه گفت: چرا فکر می‌کنید عمدی در کار بوده؟ یوسف گفت: نمی‌دونم باید از خودتون پرسید! پریسا با عصبانیت نگاهی به زهرا و سمانه انداخت و گفت حالا این خانم چه نسبتی با شما داره که ازش طرفداری می‌کنید؟! زهرا کیفش را روی دوشش انداخت و به سمانه گفت: بیا بریم! خودش هم با قدم‌های تند از آن‌ها دور شد، یوسف هم بلافاصله دنبال او راه افتاد، الهه هم همین‌طور که به یوسف نگاه می‌کرد به پریسا گفت: خدا شانسی بده معلوم نیست این دختره با این چادر و چاقچور چیکار کرده که یوسف ازش طرفداری می‌کنه! پریسا گفت: ولشون کن احتمالاً در مورد موضوع تحقیق با هم صحبت می‌کردند و الا یوسف اهل این حرف‌ها نیست! یوسف قدم‌هایش را تندتر کرد تا به زهرا رسید و صدا زد: خانم حسینی هنوز صحبتتم تموم نشده قرار بود لیست منابع را به من بدید.

زهرا با عصبانیت برگشت و برای اولین بار به صورت یوسف نگاهی کرد و گفت: ببینید آقای فاطمی اگر من در مورد پیشنهادتون جواب مثبت دادم برای این بود که با خودم فکر کردم من در مقامی نیستم که بخوام مانع انتخاب موضوع شما باشم، اما موافقت من هم دلیلی نمی‌شه که ما بخواهیم مرتب بر سر موضوع مشترک تحقیق با هم گفت‌وگو داشته باشیم! شما لطف دارید اما از این به بعد لطفاً دیگه تو اینجور مواقع از من طرفداری نکنید! اینجوری بیش‌تر حساسیت دیگران رو برمی‌انگیزید. یوسف به آرامی گفت: چشم، من عذر می‌خوام، زهرا گفت: خواهش می‌کنم؛ بعد هم لیست منابع را از داخل کیفش درآورد و به‌طرف یوسف گرفت و گفت این منابعی هست که من دنبالش رفتم و بعضاً فیش‌برداری کردم شما منابع دیگری غیر از این‌ها پیدا کنید تا مطالب تکراری نباشه.

یوسف لیست را گرفت و از زهرا تشکر کرد و بعد هم زهرا و سمانه از آن‌جا دور شدند. یوسف نگاهی به کاغذی که زهرا به او داده بود کرد و لبخندی از روی رضایت روی لب‌هایش نقش بست.

زهرا و سمانه وارد راهرو شدند که کریم پسرعموی زهرا جلو آن‌دو سبز شد و بلند گفت: سلام زهرا خانم! زهرا نگاهی به کریم کرد و گفت: علیک‌سلام! کریم گفت: این پسر کی بود؟ با شما چکار داشت؟ زهرا گفت: باید به تو هم جواب پس بدم؟ یکی از بچه‌های کلاس بود که در مورد تحقیق سؤال داشت، کریم گفت: من یوسف فاطمی رو می‌شناسم آدم درستی نیست زیاد باهاش دمخور نشو، زهرا گفت: من حواسم به خودم هست ضمناً شما هم بدون شناخت، غیبت کسی را نکن! و بعد هم به طرف کلاس به راه افتاد و رو به سمانه گفت: این عجل معلق دیگه از کجا پیداش شد؟! چه روز مزخرفی امروز شده! سمانه گفت: زهرا این پسر کی بود؟! زهرا گفت: بهتره که ندونی! اما سمانه دست بردار نبود و به زهرا اصرار می‌کرد؛ زهرا هم اشاره به سمانه کرد که بنشینند رو صندلی و با هم در ردیف جلو نشستند. زهرا گفت: داستانش طولانیه ولی در همین حد بدون که کریم پسرعمویم هست، سال آخر رشته حقوق هست، خواستگار من بوده، ولی من بهش جواب رد دادم همین! سمانه گفت: چرا؟ پسر خوشتیپی هست به نظر مؤدب و متدین میاد، چرا جواب رد بهش دادی؟ زهرا گفت: آدم خودمحوری هست حرف، حرف خودش فکر می‌کنه از همه بهتر می‌دونه، سمانه گفت: خوب این چیزای که میگی زیاد هم بد نیست زهرا گفت: صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

حیاط دانشگاه خلوت بود فقط سه تا از دانشجویان پسر روی نیمکت نشسته بودند زهرا کنار باغچه منتظر سمانه ایستاده بود تا کلاشش تمام شود و با هم به کتابخانه بروند، طول باغچه پر شده بود از برگ‌های خشک چنار، زهرا آهسته روی برگ‌ها شروع به قدم‌زدن کرد و از صدای خش‌خش آن‌ها لذت می‌برد چند بار در طول باغچه بالا و پایین رفت در همین حین صدای قارقار دسته‌ای از کلاغ‌ها نظرش را جلب کرد، از بچگی نگاه کردن به کوچ کلاغ‌ها را دوست داشت نگاهش را به آن‌ها دوخت و همچنان غرق تماشای آن‌ها شد. روی نیمکت یوسف و احمد و مهدی نشسته بودند یوسف نگاهش به زهرا افتاد و در فکرش دنبال پیدا کردن بهانه‌ای بود که با زهرا صحبت کند...

مهدی محکم به پهلوی یوسف زد و گفت: کجایی یوسف؟ تو عالم هیپروت سیر می‌کنی! یوسف به خود آمد و گفت: چیه؟ مهدی گفت: محو چی شدی؟ یوسف لب‌خندی زد و گفت محو یار، مهدی گفت: کدام یار؟ یوسف اشاره‌ای به آسمان کرد و گفت: اون! احمد خنده‌ی بلندی کرد و گفت: آخ که یوسف هم از دستمون رفت! یوسف رو به احمد و مهدی گفت: بچه‌ها من یک کاری دارم باید بروم، احمد گفت: کجا؟ قرار شد امروز با هم بریم پایگاه بسیج، بنرهای ماه محرم رو تحویل بگیریم! یوسف گفت: نمی‌شه با مهدی بری؟ احمد گفت: آخه پسر ما که ماشین نداریم اگر داشتیم که التماس توی بی‌معرفت نمی‌کردم! یوسف چند لحظه فکر کرد و گفت باشه تا بیست دقیقه دیگه منتظرم باشید میام. بعد هم از احمد و مهدی دور شد.

آخرین دسته کلاغ‌ها از جلو چشمان زهرا دور شدند و او چنان غرق تماشای آن‌ها بود که متوجه آمدن یوسف نشد. یوسف بلند گفت: سلام خانم حسینی! ناگهان زهرا از جایش پرید اما زود خودش را جمع‌وجور کرد

و در دلش کلی بدویبراه به یوسف گفت. یوسف گفت: ببخشید اگر ترسوندمتون. زهرا گفت: نه خواهش می‌کنم، امرتون؟ یوسف کمی مکث کرد و بعد گفت: شما می‌خواید تحقیقتون رو تو کلاس ارائه بدید؟ زهرا گفت: بله، چطور؟ یوسف گفت: هیچی چون من هم تصمیم گرفتم ارائه بدم اما باید با هم هماهنگ باشیم. زهرا گفت: آقای فاطمی من که منابع را بهتون دادم تا مطالب تکراری نباشه، یوسف که میخواست زهرا را به حرف بیاورد، گفت: عذر می‌خوام یه سوال در مورد موضوع تحقیق برام پیش اومده میتونید جواب بدید؟ زهرا گفت: چرا از استاد نمی‌پرسید؟ یوسف گفت: چون شما خودتون چادری هستید گفتم شاید بهتر بتونید جواب بدید، زهرا گفت: چرا فکر می‌کنید من می‌تونم جوابتون رو بدم؟ یوسف بدون اینکه جواب زهرا بدهد، بلافاصله گفت: خداوند به انسان‌ها اختیار داده تا آن‌طور که خودشون فکر می‌کنند روش زندگی خود رو انتخاب کنند پس چرا زن‌ها باید حجاب داشته باشند و اگر حجاب رو نگیرند مورد غضب الهی قرار می‌گیرن؟ زهرا گفت آقای فاطمی شما واقعاً این مسئله رو نمی‌دونید یا می‌خواید منو امتحان کنید! یوسف گفت: اشتباه برداشت نکنید واقعاً برام سؤال پیش اومده! زهرا گفت: این سؤال شما طول و تفسیر زیاد داره و من هم الان قرار گذاشتم با دوستم به کتابخونه برم نمی‌تونم کامل براتون توضیح بدم فقط یک مطلب کلی در مورد جبر و اختیار انسان‌ها می‌گم ولی در مورد مختار بودن حجاب هنگام ارائه‌ی تحقیق توضیح می‌دهم. اولاً این که اراده ما در طول اراده‌ی خداوند هست یعنی اراده‌ی انسان زیرمجموعه‌ی اراده‌ی خداوند است، پس عمل انسان، هم براساس جبر است هم اختیار، منتها منوط به اراده خداوند متعال، اگر خداوند متعال روش زندگی انسان‌ها را براساس جبر خلق می‌کرد پس هیچ انسانی راه کج

و بیراهه نمی‌رفت و همه‌چیز به اراده خداوند بود که این موضوع عدالت خداوند را زیر سؤال می‌برد ولی اگر اعمال انسان براساس اختیار خودش باشد و مختار باشد هر کاری دلش بخواهد انجام دهد پس در این صورت ربوبیت خداوند زیر سؤال می‌رود در حالی که خداوند از بنده گانش خواسته تا با او ارتباط داشته باشند و از او یاری بخواهند.

درهمین حین سمانه از دور، زهرا و یوسف را دید آهسته‌آهسته نزدیک آن‌ها شد. زهرا که متوجه سمانه شد رو به یوسف گفت: عذر می‌خوام آقای فاطمی من عجله دارم باید بروم! یوسف گفت: ببخشید که وقتتون رو گرفتم و ممنون. زهرا به سمانه اشاره کرد که برویم و با هم به طرف درب خروجی دانشگاه حرکت کردند. سمانه گفت: تازگی‌ها آقای فاطمی زیاد دور و بر تو می‌پلکه جریان چیه؟ نکنه خبریه! زهرا چشم غره‌ای به سمانه رفت و گفت: آهسته حرف بزن می‌شنوه! چه خبری آخه! هر کی ندونه تو که خوب می‌دونی اون هم موضوع تحقیقش حجابیه. سمانه گفت: آخرش این یوسف فاطمی کار دست می‌ده حالا بشین و تماشا کن! تازه اصلاً نگاهاش و رفتاراش با تو یه جور دیگه هست فکر می‌کنم عاشقت شده به همین بهانه می‌خواد با تو ارتباط برقرار کنه؛ زهرا برای این که اذیت سمانه کند با شیطنت چشمکی به سمانه زد و گفت: شاید! می‌خوای بگم بیاد پیش تو؟ سمانه با عصبانیت گفت: دیوونه! زهرا خنده‌ای کرد و گفت: شوخی کردم بابا! بعد هم هر دو سوار تاکسی شدند.

یوسف از توضیحی که زهرا در جواب سؤالش داده بود مثل آدم‌های درمانده سرچایش می‌خکوب شده بود فقط صدای ضربان قلبش را می‌شنید در همین حین احمد صدایش کرد. بخودش آمد و آهسته در حالی که بفکر رفته بود بطرف احمد براه افتاد.